

یاد وطن به روایت ابراهیم گلستان و رضا قاسمی

نوستالژی، بیماری یا غم غربت؟

عسل عباسیان

ضد رمانتیگ

«داریوش آشوری»، مولف و مترجم نام‌آشنای ایرانی که سال‌هاست در پاریس سکونت دارد، در یک ظهر زمستانی، تلفن را که برمی‌دارد و اسم «غربت» و «نوستالژی» را می‌شنود، به یک جمله بسنسد می‌کند چون می‌خواهد از لیست خط بخورد و حوصله مباحث رمانتیگ را ندارد. او می‌گوید: «طبیعتا در ایران هم غریب بودیم.» البته او قبلا در مصاحبه‌ای گفته بود که ایرانی‌اش را در یک چمدان جا داده و با خودش به پاریس برده و احتمالا آتجا احساس غربت ندارد.

غربت، فارغ از جغرافیا

«ابراهیم گلستان» اهل مصاحبه نیست، این را همه می‌دانند. با این حال شانس‌مان را امتحان می‌کنیم و زنگ می‌زنیم تا در پیش از ظهر یکشنبه لندن، از او هم بخواهیم تا «غربت»اش را پس از ۴۰سال دوری از وطن بازگو کند. همیشه گفته‌اند بداخلاق است اما در پاسخ به «شرق»

بووعطری که ماندگار شد



سروش حبیبی

از همان سال‌های اولی که به پاریس آمدم و یک‌سال‌ورخده‌ای اینجا ماندم یعنی حدود ۵۵سال پیش با حس غربت دست‌وپنجه نرم کردم. از همان شش‌ماه اول ورودم به پاریس، این غربت را احساس کردم. حالا ۴۰سال است که بیرون از ایران هستم و درد دوری که از همان اوایل بوده، هنوز هم هست. برای فرار از این دلتنگی پناه آوردم به ادب ایران. برای همین، اگرچه داخل وطن نبودم اما بو و عطر و رنگ ایران در همه لحظات با من بود و فته‌رفته با غربت کنار آمدم. هنوز هم گاهی غصه‌دار می‌شوم و یاد ایران می‌افتم. در این مواقع فورا با دوستانم تماس می‌گیرم تا دلتنگی‌ام کمتر شود. البته در پاریس ایرانی‌های زیادی هستند که به دلایل مختلف مهاجرت کرده‌اند و یک جامعه کوچک ساخته‌اند و انجمنی داریم که هر هفته در آن سخنرانی هست، موسیقی هست، قصه‌خوانی هست و دورهم جمع می‌شویم و به نوعی اینجا هم ایران خودمان را ساخته‌ایم. البته فضای مهاجران ایرانی ساکن در پاریس، شبیه فضای آمریکا و کانادا نیست اما همین هم خوب است و به ما کمک می‌کند تا دوری را تحمل کنیم و البته که این جامعه کوچک، برای هیچ‌کداممان هم، زندگی داخل ایران نمی‌شود. شنیده‌ام که در تورنتو ایرانی‌های زیادی هستند، آنقدر زیاد که اگر یک ایرانی بخواهد، می‌تواند کاری یا کانادایی‌ها نداشته باشد، یا مثلا می‌داند در کالیفرنیا هم، فضا همین‌طور است اما جمعیت ایرانیان پاریس به آن اندازه گسترده نیست. حتی یک بقالی ایرانی اینجا هست که یک‌طبقه‌ای دارد که در آن کتاب‌های فارسی می‌فروشد. گاهی از او پرسیده‌ام که: «مشتری هم داری؟» و با لیکند پاسخ شنیده‌ام: «بله.» آن بقال هم می‌خواهد به اندازه مغازه خودش فضای ایرانی را در بقالی‌اش داشته باشد. در این سال‌های دوری معاشرت با دیگر دوستان مهاجر مثل داریوش آشوری و حسین دولت‌آبادی، دلتنگی‌ام را کمتر می‌کند. البته دایما هم پیگیر اخبار ایران هستم و بهترین منبع خبری‌ام ایران زنده، همرسم است.

به یاد می‌آورم ایران معشوق ماست



جواد مجابی

دلم هیچ‌گاه برای ایران تنگ نشده است چراکه از معشوقم آنقدر دور نشده‌ام که یادش دلتنگم کند. مصدق است که گفته: ایران، معشوق ماست، بارها به شهرها و کشورهای دیگر رفته‌ام و در این سفرها که غالبا برای سخنرانی و شعرخوانی بوده مهمان بوده‌ام، بنابراین بهترین خاطرات را از موزه‌ها، دانشگاه‌ها، آدم‌های فریخته، کافه‌ها و آشنایان اتفاقی داشته‌ام. گاهی دورشدن‌ام از کشور تا شش ماه به طول انجامیده اما غالباً حس کرده‌ام در ایران هستم، ذهنم اینجا بوده، با شعرها و قصه‌هایم از این فضا فارغ نبوده‌ام. دور شده‌ام از اینجا اما جدا نشده‌ام.

این بدان معنا نیست که در این وطن، که من آن را در شعری، «نامادری» نامیده‌ام، خیلی به من خوش گذشته است. من هم مثل بسیاریان دیگر، رنج‌ها و خوشی‌هایم را در اینجا داشته‌ام. از خُردی تا پیری، در انقلاب و جنگ چون دیگران زیر همین آسمان و بر این خاک، روزهای دشوار و شب‌های ناپیم را آزموده‌ام اما به‌عنوان یک نویسنده نمی‌توانم خود را در سرزمینی دیگر جز اینجا تصور کنم و این نه به معنای عشق افراطی به سرزمین است و نه بدان معنا که عادت‌ها آدم‌ها را یکجانشین و هم‌نیکبر می‌کند. می‌دانم که فرهنگ امری جهانی است و من در فرهنگی هستم که باید در پیوند با فرهنگ‌های دیگر جهان رشد کند و این وظیفه را در تمامی عمر پاس داشته‌ام. خود را آدمی می‌بایم که در این زادبوم و این فرهنگ مهربان، در خیل ناپسیاسان به زبانی تعلق دارم که زیاترین شعرهای جهان را در آن سروده‌اند و می‌سراییم، خوب که نگاه می‌کنم هرجا که رفته‌ام دلم برای شعر ایران، فرهنگ مردمی، هنر موسیقی و نقاشی ایران تنگ شده است. اینجا درون زبان، خلق می‌شوم، رشد می‌کنم، بنه‌ای می‌شوم، در آن نفس می‌زنم. بی این زبان و بی این مردم تاریخی، بی این سرزمین که در ما هست و با ما نیست، می‌دانم‌که هویتی و ضروری مهنوی ندارم. بر دهانه آتشفشان اکنون، که تاریخ زنده و زندگان تاریخی در آن التهاب و کشاکش دارند، به شکیبایی عمر می‌گذرانم و می‌دانم به ملتی تعلق دارم که گاه جز آنچه می‌نماید و می‌زید، می‌اندیشد اما همواره به یک اصل از خرد می‌انوشی، پایبند مانده و آن رستنی برغور، بی‌گذندرسانی به دیگران است.

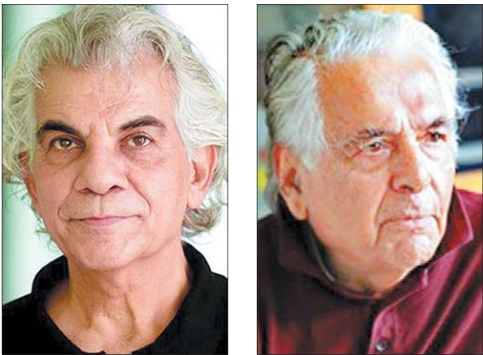
حسرت



فرزانة طاهری

۱۷سالم بود که برای اولین‌بار به خارج از کشور رفتم، به لندن، صبحانه و اتاق در خانه زوجی جوان. دو ماه تابستان ۵۵. جز شگفتی از کل فضا و باقی ماجراها، رفتار با یکدیگر را سرد یافته‌م و حسا‌بگرانه حتی. دلم برای «میهمان‌نوازی» و «گرمای»«ایرونی» حسایی تنگ شد. سال‌ها باید می‌گذشت که آن را نه حسا‌نگری که عدم رواج تعارف ملی بدانم، خط‌ها و محدوده‌های وجودی آدم‌ها و سرکنکشیدن در عین رفاقت‌های واقعی با دوستی که به دوستی دوستی‌گزیده‌اند. آنقدر به ریا عادت کرده‌ایم که صراحت‌برایمان برخوردند می‌شود. در مورد میهمان‌نوازی هم همین بس که به محمد‌اصف سلطانزاده

زاویه



نوستالژی نیستم چون نوستالژی یک‌چور بیماری است. من به پشت‌سر نگاه نمی‌کنم. هفت، هشت‌قرن پیش، در شعرها، نقالی وسط نقلش می‌گوید البته مردمان قدیم مثل الان نبودند و از مردمان قدیم تعریف می‌کند. این نگاه به گذشته یک امر همیشگی است که باید مقابلهش ایستاد. پیش از اینکه از ایران بیرون بیایم موضوع برایم حل شده بود و تصمیمم را برای نگاه‌نگردن به پشت‌سرم گرفته بودم. پس نوستالژی برایم بی‌معناست.»



روایت غربت

متولد کابل و «میهمان» سرزمینمان که در کابل دانشجوی پزشکی بود و اینجا در دخمه‌نمور زیرزمینی زندگی می‌کرد و دستمال‌گلدوزی می‌کرد، وقتی مجبورشد ایران را ترک کند و به دانمارک می‌رفت گفتم بس است داستان نوشتن از افغانستان، برو دانمارک از «میهمان‌نوازی» ما بنویس که این همه به خود سال‌باشش می‌بایم ما ملت بزرگ آزایی.. و سال‌ها بعد که دو بچه‌ام دبستانی بودند و به هلند رفتم، به موزه ون‌گوگ و سیل بچه‌های دبستانی را دیدم نشسته بر زمین مقابل تابلو و معلمی که برایشان توضیح می‌داد و آن سال ۶۸ بود و آن همه رنگ چشمم را می‌زد. غم غربت نبود، حسرت بود به‌خاطر بچه‌هایم و همه بچه‌های سرزمینم، شکل این تجربه‌ها در سفرهای بعدی قطعا تغییر کرده که دقیق شدن در آنها مجالی دیگر می‌طلبد.

ایرانی‌ماندن و جهانی شدن



جلیل دوستخواه

غربت مساله شرطی است. بستگی به این دارد که شخص چطور فکر کند و چطور کار کند. من جمله‌ای را که زبان حال من هم هست از استاد بزرگم دکتراحسان یارشاطر که در خدمتشان و زیرنظرشان در دانشنامه ایرانیکا همکاری دارم، نقل می‌کنم. خبرنگاری از ایشان پرسیده بود آیا در نظر ندارید که یک زمانی به ایران برگردید و خب ایشان که در سنین بالایی هستند، جمله تاریخی بی‌ظنیری گفته بودند که باید با خط زرین نوشته شود و در دسترس همگان باشد. جمله این است: «هرجا که بتوانم به ایران خدمت کنم میهن من آنجاست.» این جمله بی‌ظنیر و تاریخی زبان حال هزاران نفر از جمله من هم هست. من وقتی احساس غربت می‌کنم (که البته سعی کرده‌ام چنین لحظه‌هایی کم باشد یا نباشد) اوقاتی است که خودم را عاظل‌وباطل و بیرون از خدمتگزاری به فرهنگ ایران ببینم. اگر در این دایره باشم هرکجا جهان، داخل این دایره خدمتگزاری بکنم دیگر احساس غربت نمی‌کنم. ممکن است دلم هوای خانواده و دوستان بکند و یاد مادر ما که مادر فرهنگی‌مان است، به‌سرم برزند به‌اصطلاح فرنگی‌ها نوستالژی سراغم بیاید، به‌هرحال اینها

همین حوالی

سپیده عباسی: چندسال از زندگی‌مان که می‌گذرد، احساسات برای ما تعیین می‌کنند که از چه کلماتی استفاده کنیم. گاهی بیخودی گریه‌مان می‌گیرد. گاهی در اوج خوشحالی یاد مکانی می‌افتیم و گاهی با شنیدن آهنگی خاطرات به ذهنمان هجوم می‌آورند. اما از همان پنج‌سال پیش بود که معنی برخی کلمات تغییر کرد و واژه‌های جدیدی به مجموعه کلمات روزانه اضافه شد. از همان‌روزها بود که فرودگاه می‌توانست روایتی از یک سفر بی‌بازگشت شود. از همان‌روزها بود که خداحافظی‌های ناگهانی پیش می‌آمد. از همان‌روزها بود که دانستی‌م مرخصی یعنی چندروز دیوبادزید بپریجام. مکان‌ها معنی خاص خود را گرفتند، زمان‌ها یادگار سال‌ها شدند. معنی کلمه‌ها هم عوض شد، دیگر نمی‌دانستیم برای برف باید یاد آدم‌برفی و زمستان و کفش و کلاه بپوشیم یا سرمای شدیدی که عده‌ای در کنار پنجره شکسته از سوز می‌لرزند. این روایتی تکراری است برای حسی که همه به‌گونه‌ای داشته‌اند و دارند؛ برای همه کسانی که سال‌ها یا روزهایی از وطن، خانه یا کوچه و خانواده خود دور هستند، حتی برای کسانی که از محل کار خود دور می‌شوند. همه به‌نوعی با مجموعه‌ای از دلتنگی‌ها همراه‌اند. این دلتنگی می‌تواند برای هرچیزی باشد، وقتی به بیمارستان رفتی و از پشت پنجره مدام بیرون را نگاه می‌کنی، وقتی فرزندت را به مدرسه‌اش می‌رسانی و دلت برای نیمکت‌ها تنگ می‌شود، وقتی با کمک وایبر در گروه همکلاسی‌های دبیرستان و راهنمایی قرار می‌گیری و کلی یاد کودکی‌ات می‌افتی، وقتی یاد دانشگاه می‌افتی، وقتی یاد اولین نمایشگاهی که برگزار کرده‌ای می‌افتی، وقتی یاد اولین کسانی که با آنها فیلم ساخته‌ای می‌افتی یا وقتی در مجلس سوگواری بزرگی شرکت می‌کنی یا وقتی تصاویر انقلابی را که برایش همه با‌با خاستند، مرور می‌کنی یا سروده‌های جنگی را می‌شنوی و یاد شهیدانی که در تابوت‌های پوشیده با پرچم ایران برمی‌گشتند می‌افتی، یا وقتی صدای آژیر قرمز را تصادفاً می‌شنوی و یاد روزهای پناهگاه‌ها می‌افتی. همه این‌حس‌ها اسمی دارند که شاید نشود یک نام برآنها گذاشت.

لانگ‌شات

سال‌های دوراز خانه

المیرا حصارکی

همیشه دوروبدن از خانه غم دارد، حتی وقت‌هایی‌که از مسافرت‌های کوتاه به خانه می‌آیم، بعد از چند روز تفریح و خوشگذرانی اولین جمله‌ای که بعد از ورود به خانه می‌گویم، این است: «هیچ‌جایی خانه نمی‌شود.» وقتی کسی از وطنش مهاجرت می‌کند و برای مدت طولانی دور از خانه است، این دلتنگی را می‌توان به توان ۱۰ رساند. غمی که آدم‌ها در دوری از خانه‌شان دارند، با هیچ چیزی قابل مقایسه نیست. مهم نیست که نام آدم بنهن فرمان‌آرا، محمد رحمانیان یا پیمان معادی باشد، بسیاریند کسانی که برای بازگشت به ایران، لحظه‌شماری می‌کنند. این اتفاق فقط برای هنرمندان ایرانی نمی‌افتد. هنر تنها زبان مشترک بین تمام افراد دنیاست. بازیگران هالیوودی زیادی هم هستند که برای بازی در فیلم‌ها، مدت‌زمان زیادی را از خانه مادری یا شهرشان دور هستند و دچار غم غربت می‌شوند.



نمونه‌اش «متیو مک‌کانهی» که در آخرین فیلم کریستوفر نولان بازی کرده است. او برای بازی در فیلم «بین سنترهای» نزدیک به دوماه‌نیم از خانه‌اش دور بود و این اتفاق برایش سخت بود. او در این فیلم نقش یک کشاورز فضانورد را بازی کرد. لوکیشن فیلم در یک شهر کم‌جمعیت و حاشیه شهری روایت می‌شود و میتو مک‌کانهی برای آنکه بتواند با غربت‌زدگی و دوری از شهر کنار بیاید، از خانواده‌اش خواست که تا تمام‌شدن فیلم‌برداری به او ملحق شوند و برای ادامه کار به او روحیه بدهند: «من واقعا یکی از بازیگران خوش‌شانس بودم که خانوادهم فرصت داشتند کنار من باشند. به‌خاطر می‌آورم که یکی از سخت‌ترین کارهای دنیا در طول این فیلم، خداحافظی‌کردن از بچه‌هایم بود. اما زمانی که خاطر جمع می‌شد که می‌توانم بعد از اتمام کار آنها را ببینم، انرژی مضاعفی می‌گرفتم و خوشحال بودم که با آنها تنها چند دقیقه فاصله دارم و لازم نیست چند هفته برای دیدن آنها صبر کنم. دوروبدن از شهر یک‌طرف، اما دوروبدن از خانواده یک چیز دیگر است.»



«راسل کرو» بازیگر استرالیایی‌تبار هم یکی دیگر از هنرمندانی است که دوروبدن از وطنش برای او سخت است. او استرالیا را دوست دارد و ترجیح می‌دهد تا زمانی که پیشنهاد هیچان‌انگیزی ندارد، همان‌جا بماند، اما این اتفاق چند سال است که برای او افتاده و مدت زیادی می‌شود که به سرزمین مادری‌اش رفته است. ضمن اینکه او از همسرش جدا شده است و برای دیدن پسرانش دایم باید به سیدنی سفر کند؛ «یکی از سخت‌ترین کارهای دنیا بازیگری است و هر روز هم سخت‌تر از روز گذشته می‌شود. من شهرم را دوست دارم و عاشق وقت‌گذرانی با پسرانم هستم، اما از اینکه باید دایم قبول کنم، اما این اتفاق به‌ندرت می‌افتد. من باید در خانه‌ام باشم؛ جایی که به حضور من احتیاج دارند، اما این اتفاق نمی‌افتد. دوروبدن از خانه یکی از بزرگ‌ترین غم‌های دنیاست که متاسفانه هیچ درمان درستی هم ندارد.»

شماره ۲۲۲۴ • شماره ۹ • شماره ۲۲۲۴ • شماره ۲۲۲۴

کلوزآپ

دره‌ویت بی‌قرارم



گیتی صفرزاده

همه ما حس غربت را تجربه کرده‌ایم؛ وقت رفتن به یک‌جای ناآشنا، یا شنیدن آهنگ یا صدایی که برایمان خاطره‌برانگیز است، یا زمانی که حس می‌کنیم در جایی هستیم که جای اصلی ما نیست. آشناترینش مربوط به حس آدم‌هایی است که به هردلیلی از خانه و وطنشان دور مانده‌اند.

بعضی‌ها عقیده دارند این احساس به وقت و زمان هم بستگی دارد، مثلا عصرهای جمعه آدم احساس غربت می‌کند. (آکا‌هان ذکر می‌کنند روزهای یکشنبه هم همین حالت را برای اهل تقویم میلادی دارد). همین الان اگر نگاهی به صفحات شبکه‌های اجتماعی بیندازید، (همان فیس‌بوک و وایبر و ایتالهم منظورمان است) می‌بینید از هر ۱۰نوشته حداقل یکی است که می‌خواهد یادتان بیندازد به‌نوعی از چیزهایی دور و غریب مانده‌اید؛ از یادآوری کوچه‌پس‌کوچه‌های قدیمی تا آهنگ‌های دهه‌های گذشته تا دریخ برای دوستی‌ها و صفات فراموش‌شده. اصلا بسیاری از صاحبان کالاها از همین موضوع برای فروش بیشتر محصولاتشان استفاده می‌کنند؛ اگر این رشته آشپزی را بپذیرد، یگراست به حال و هوای همان روزهایی که دم‌دیگ‌آش، رشته مادربزرگتان ایستاده بودید پرت می‌شوید و دیگر احساس غربت نمی‌کنید. ما حتی با این حس به‌نوعی خودمان را ارج و قرب هم می‌دهیم (و احيانا کمی هم مظلوم‌نمایی می‌کنیم): زن به شوهرش می‌گوید حرف مرا نمی‌فهمی؛ بچه به مادرش، کارمند به ریسیش و همه ما به همه آدم‌ها. همه به‌نوعی غریب مانده‌ایم.

حالا اگر بخواهیم بحث را خیلی فلسفی کنیم، می‌گوییم اگر غربت یک احساس ماهوی است، پس خیلی ربط به جا و مکان و زمان ندارد (خودتان حساب کنید چندبار در زندگی‌تان گفته‌اید هیچ‌کس حرف مرا نمی‌فهمد و من غریب افتاده‌ام) و همچنین اگر بخواهیم مدل روانشناسان امروزی (که برای هر‌دردی یک مداوای فوری در آستین دارند) حرف بزنیم، می‌گوییم اگر همه دچار حس غربت هستند، پس همه با هم برابریم و ببخود روی این حس تاکید می‌کنیم. برویم حالش را ببریم. (من بابت کاربرد این کلمه یپوزش می‌خواهم، روانشناسی نوین است دیگر، ارتباط با مخاطب عام برایش مهم است).

شما حتی اگر نگاهی به دنیای ادبیات هم بیندازید، می‌بینید بسیاری از بزرگ‌ترین شاهکارها روی مضمون غم غربت ساخته شده‌اند. از رمان معروف در جست‌وجوی زمان ازدست‌رفته (اسمش رویش است دیگه) بگیرید تا کتاب شازده‌کوجولو که در آخرش شازده‌کوجولو به‌خاطر دلتنگی برای کل سرخش می‌گذارد که مار نیشش بزند تا به سیاره‌اش برگردد. در میان شاهکارهای وطنی هم از همان آثار کلاسیک که شروع کنیم، بوی جوی مولیان و یاد یارمهربان به چشمم در این حرف‌ها باشد. در اینطور نیست که فقط در ادبیات بحث این حرف‌ها باشد. سینما هم اوضاع همین‌طور است. نام استاد تارکوفسکی که برای همه سینما‌بازان دهه ۶۰آشناست، با فیلمی به اسم نوستالژی گره خورد. در سینیمای وطنی هم هروقت اسم غربت بیاید، اول از همه یاد مرحوم حاتم‌ی می‌افتیم و تصویری که از گذشته برایمان ترسیم کرد. اما غیر از او در محتوای آثار بسیاری از سینما‌گران نیز غم غربت حرف‌اوا را می‌زند حتی گاو مش‌حسن.

معناگرها غم غربت را یک حس بی‌قراری می‌شمرند. در داستان آفرینش، انسان به‌خاطر اولین گناه از بهشت ازلی رانده شد. بعد از آن هرچه کرد و هرچه گفت، از سر دلتنگی برای بازگشت به آن خانه بهشتی بود. معناگرها هم غم غربت آدم‌ها را نشانه‌ای از حس غریب بازگشت به موطن و جایگاه اصلی می‌دانند. درست مثل آن‌ت نی که از وقتی از نیستان بریدندش، نفیرش گوش عالم و آدم را کر کرد.

همه اینها را گفتم تا بگویم حس غربت، حسی بسیار عمیق‌تر و اساسی‌تر از این ماجراهاست. حتی می‌خواهم جسارت کنم و بگویم قبل از ناطق‌بودن و مختار‌بودن وجه تمایز انسان با سایر موجودات هستی است. به گمانم اساسی‌ترین حسی است که انسان را از انسان می‌کند. چون یک بهانه است. مهم نیست که برای دوری از وطن است یا بهشتی که از آن رانده شده. مهم این است که از یک بی‌قراری خیر می‌دهد؛ بی‌قراری‌ای که نشان می‌دهد از آنچه هست راضی نیستیم و باور نمی‌کنیم همین باشیم‌که هستیم. انگار جایی، روزی، آرامشی به ما نشان داده‌اند که می‌دانیم می‌شود به آن رسید. بهانه ماست برای دیگرشدن. بهانه خوبی است.

این‌بار که دچار حس حتی در وطن خویش غریب شدید، ولش نکنید. بگذارید این بی‌قراری بهانه شما برای کار دیگری شود. حتی اگر خرید رشته‌آشپزی به یاد‌آش رشته‌های مادر بزرگ باشد. چه اشکالی دارد، مهم این است که کاری بکنید.

